

سیاست به مثابه میدان نفرت

اراده، توهم و فرسایش یک جامعه

اگر سیاست را - در معنای دقیق و بی‌تعارف آن - ابزاری برای سامان‌بخشی به زندگی جمعی، برای کاستن از رنج انسان‌ها و برای نزدیک‌تر کردن آنان به یکدیگر بدانیم، آنگاه باید با صراحتی بی‌رحم گفت آنچه امروز در میان ما ایرانیان جریان دارد، دیگر سیاست نیست، بلکه چیزی است شبیه به فروپاشی تدریجی عقلانیت؛ وضعیتی که در آن، نه اندیشه‌ای شکل می‌گیرد و نه افقی ساخته می‌شود، بلکه تنها هیاهویی بی‌پایان از نفی، انکار و دشمنی به گوش می‌رسد، هیاهویی که هر روز بلندتر می‌شود و در عین حال، تهی‌تر.

در عصر آگاهی - عصری که قرار بود انسان را از اسارت جهل رها کند - ما با پدیده‌ای معکوس مواجهیم: آگاهی، به‌جای آن که به فهم بینجامد، به خود بسندگی خطرناکی تبدیل شده است؛ هر کس خود را معیار حقیقت می‌داند و هر صدای دیگری را، نه به‌عنوان امکان گفت‌وگو، بلکه به‌عنوان تهدیدی برای حذف تعریف می‌کند، و از همین‌جاست که انشقاق دیگر یک اتفاق نیست، بلکه به یک ساختار بدل می‌شود، ساختاری که در آن، جامعه نه حول اشتراکات، بلکه حول نفرت سازمان می‌یابد.

وقتی اختلاف، به‌جای آن‌که به گفت‌وگو بینجامد، به توهین و تحقیر و در نهایت به خشونت می‌رسد - آن هم نه در شرایط اضطرار، بلکه در خیابان‌های امن اروپا - باید پذیرفت که مسئله، دیگر سیاسی نیست، بلکه عمیقاً فرهنگی است؛ این‌جا با فقدان «توان شنیدن» مواجهیم، و جامعه‌ای که نمی‌شنود، دیر یا زود، توان فهمیدن را نیز از دست خواهد داد، و آنگاه هر صدایی، صرفاً پژواکی در خلأ خواهد بود.

در چنین فضایی، سیاست ورزی از معنا تهی می‌شود و جای خود را به رقابتی عریان برای تصاحب قدرت می‌دهد؛ قدرت، نه به‌عنوان ابزاری برای ساختن، بلکه به مثابه هدفی در خود، هدفی که برای رسیدن به آن، هر وسیله‌ای مجاز شمرده می‌شود، و این‌جاست که وابستگی به بیرون، از یک انتخاب به یک پناهگاه روانی تبدیل می‌شود - پناهگاهی برای آنان که از مواجهه با پیچیدگی‌های درون گریخته‌اند و ترجیح می‌دهند سرنوشت خود را به نیروهای بی‌سپارند که اساساً در منطق خود، نه مسئولیتی در قبال آن‌ها دارند و نه تعهدی به آینده‌شان.

این توهم خطرناک - توهم نجات از بیرون - چنان در ذهن‌ها ریشه دوانده که حتی شکست‌های مکرر نیز آن را از میان نبرده است؛ گویی تاریخ، نه برای آموختن، بلکه برای تکرار شدن خوانده می‌شود، و در این

تکرار، آنچه فرسوده می‌شود، نه فقط ساختارهای سیاسی، بلکه خودِ اراده‌ی جمعی است، اراده‌ای که به جای آن که خالق باشد، به مصرف کننده‌ی روایت‌های دیگران بدل شده است.

در این‌جا، سخن ویکتور هوگو (Victor Hugo) نه به عنوان یک نقل قول ادبی، بلکه به مثابه یک معیار سنجش معنا پیدا می‌کند: «هیچ نیرویی در جهان، قدرتمند تر از اندیشه‌ای نیست که زمان آن فرا رسیده باشد.» اما مسئله دقیقاً همین‌جاست: آنچه امروز در میان ما جریان دارد، اندیشه نیست، بلکه واکنش است؛ واکنشی پراکنده، ناهماهنگ و فاقد افق، که نه می‌تواند بسازد و نه حتی می‌تواند خود را بازتعریف کند.

در چنین شرایطی، استبداد دیگر یک پدیده‌ی بیرونی نیست که از بالا تحمیل شود، بلکه نتیجه‌ی منطقی درونی همین وضعیت است؛ جامعه‌ای که در آن، تحمل دیگری از میان رفته و هر گروهی خود را تنها حامل حقیقت می‌داند، دیر یا زود، قدرت را به دست کسی خواهد سپرد که بهتر از دیگران حذف می‌کند، و این، نه یک تصادف، بلکه قانونِ نانوشته‌ی جوامعی است که از درون تهی شده‌اند.

از این رو، بحران اصلی، نه کمبود منابع است و نه فشار خارجی، بلکه فقدان اراده برای فهمیدن است؛ اراده‌ای که اگر وجود نداشته باشد، هیچ ایده‌ای، هیچ برنامه‌ای و هیچ نیرویی - چه در داخل و چه در خارج - نخواهد توانست تغییری واقعی ایجاد کند، زیرا تغییر، پیش از آن‌که یک واقعه باشد، یک امکان است، و این امکان، تنها در جامعه‌ای شکل می‌گیرد که بتواند خود را بشنود، خود را نقد کند و خود را از نو بسازد.

اما تا زمانی که ما به‌جای ساختن پل، به ساختن دیوار ادامه دهیم، تا زمانی که به‌جای گفت‌وگو، به حذف پناه ببریم، و تا زمانی که به‌جای اندیشیدن، در واکنش‌های لحظه‌ای غرق شویم، نه‌تنها از وضعیت موجود عبور نخواهیم کرد، بلکه هر روز بیشتر در آن فرو خواهیم رفت. فرو رفتنی آرام، بی‌صدا و در عین حال ویرانگر، که در آن، جامعه نه می‌میرد و نه زندگی می‌کند، بلکه در حالتی معلق، میان گذشته‌ای ناتمام و آینده‌ای نامعلوم، تنها ادامه می‌یابد.

و شاید تلخ‌ترین حقیقت همین باشد: ما نه به‌دلیل نداشتن راه، بلکه به دلیل نخواستن دیدن راه، در این نقطه ایستاده‌ایم.